

امید تلخ

آزاده فخری

کارشناس ادبیات پژوهش سرای منطقه شهر قدس

معلم انشا در اولین جلسه درس، پس از گفت‌وگو با دانش‌آموزان، از آن‌ها می‌خواهد نوشته‌ای ارائه شده را کامل کنند. جلسه بعد، معلم نوشته‌های همه دانش‌آموزان را خودش برای بچه‌ها می‌خواند، به جز انشای امید. امید فقط یک جمله برای انشا نوشته بود: «من هیچ‌کس را دوست ندارم» و اینک ادامه ماجرا:

میان گذاشته و نوشته‌های بسیار خوبی هم از بچه‌ها به دستش رسیده است. مخصوصاً از یک دانش‌آموز خیلی تعریف کرده است که نکته به نکته رفتارهای دوستانش را نقد کرده و انشایی بیش از پنج صفحه به او داده است. در آخر هم تأکید کرده است که متن همه بچه‌ها را فقط خودش و بدون ذکر نام نویسنده خواهد خواند. به این ترتیب، به دانش‌آموزان اطمینان داده است که در نوشتن نقد خود، بی‌هیچ ترس و ملاحظه، آزاد و رها باشند.

امید به من گفت از معدود پسرهایی بوده که زنگ انشا را بسیار دوست می‌داشته است. هر جلسه با شغف منتظر اعلام موضوع انشا بوده و دلش می‌خواست است همیشه بهترین متن را به دست معلم بسپارد. این بار هم با تعریف‌هایی که دبیر انشا از دانش‌آموز مدرسه دیگر کرده، امید تصمیم گرفته است برای جلب رضایت معلمش، مثل همان دانش‌آموز، ریز به ریز رفتارهای دوستانش را نقد کند.

امید تا آن روز اصلاً از این زاویه به دوستانش نگاه نکرده بود. با توجه به اینکه معلم روی کلمه نقد تأکید کرده بود، امید برای اولین بار درباره تک‌تک دوستانش با نگاهی انتقادی مکت کرده و با ذکر

دلخوری عمیقی در چهره امید بود؛ دلخوری از همه‌کس و همه‌چیز. درست همان‌طور که در انشای یک جمله‌ای‌اش نوشته بود. حرف‌های آن روزش باعث شد به این موضوع فکر کنم که جنایت فقط چاقو برداشتن و کشتن کسی به این وضوح نیست. گاهی اوقات ما با کشتن روح یک آدم دست به جنایتی می‌زنیم که خونی در آن ریخته نمی‌شود و در این دنیا، جایی روی کاغذ ثبت نمی‌شود.

آنچه بر سر امید آمده بود از این دست جنایات ثبت نشده بود. یاد خراش‌هایی که روی میز چوبی می‌انداخت افتادم و اینکه امید آزاری را که بر روحش وارد شده بود، بر آن نیمکت چوبی زبان‌بسته تلافی می‌کرد.

متأسفانه خاطره تلخ امید باز هم به زنگ انشا مربوط بود. سالی که امید درباره آن صحبت می‌کرد، مثل همه سال‌های آموزشی گذشته بوده است؛ سال‌ها پیش، یک روز معلم انشای امید موضوعی را به کلاس پیشنهاد داده بوده است با این مضمون که بچه‌ها دوستان خود را در انشایشان نقد کنند. مقدمه‌ای هم بیان کرده است در این خصوص که همین موضوع را در مدرسه‌های دیگر در



و در کلاس، فقط او یک نفر هست. کوشیده بود دیگر هیچ کس را نبیند و کم کم همین رفتار را به تمام اجتماع تعمیم داده بود. در طول صحبت‌های امید، به هر جمله‌ای که می‌گفت فکر می‌کردم. تأسف ز یادم از این بود که یک جریان، به تدریج اعتماد امید را اول از یک جمع کوچک و بعد از تمام اجتماع سلب کرده بود. به امید گفتم: «اینکه ما در اجتماع محافظه کارانه رفتار و عمل می‌کنیم، یک واقعیت است که نمی‌توانیم از آن فرار کنیم. اما مشکل اصلی از آنجا شروع می‌شود که همکار من این موضوع را با شما در میان گذاشته است. به نظرم اصلاً نباید چنین موضوعی به‌عنوان موضوع انشا مطرح می‌شد.»

امید گفت: «شما چطور این حرف را می‌زنید، در حالی که خودتان دقیقاً همین کار را تکرار کرده‌اید؟»

گفتم: «حوزه‌ای که من در آن وارد شدم حوزه ساده‌تری بود و در ضمن، نگاه مثبت را تشویق می‌کرد نه...»

امید حرفم را برید و گفت: «ببینید! همین الان شما نگاه مثبت را مقابل نقد و انتقاد گذاشتید! یعنی به نوعی شما هم می‌خواهید بگویید من نگاه «منفی» داشته‌ام نه نگاه انتقادی! هم کلاسی‌های من هم دقیقاً همین نظر را داشتند، آن‌ها درحالی‌که با هم حرف می‌زدند، می‌گفتند یعنی این آدم حتی یک مورد مثبت در ما ندیده بود که این‌ها را نوشته است؟! درحالی‌که معلم در توضیحش گفت: نقد و انتقاد! نگفت تعریف! و گرنه من هم خیلی چیزهای خوب در رفتار و عمل دوستانم دیده بودم...»

گفتم: «برای همین است که می‌گویم طرح آن موضوع اشتباه بوده است!»

امید با اصرار گفت: «طرح موضوع شما هم صحیح نبود... شما بچه‌ها را مجبور به دروغ‌گویی کردید! همان بچه‌های محافظه‌کار مثل آب خوردن در مورد هم دروغ گفته‌اند!»

گفتم: «امید! من فکر نمی‌کنم همه نوشته‌ها این‌طور باشد. قبول دارم که حتماً بخشی از آن‌ها تعریف بی‌جاست، ولی همه‌اش نه! دیدی چقدر خوب بود و چقدر جو دوستی و همدلی را در کلاس بالا برد.»

نام ایشان، هر چه را که به ذهنش رسیده، نوشته بوده است. در نوشته خود کوشیده است منصف باشد و هیچ کس را از قلم نیندازد. بعد از یک ساعت و نیم به خیال خودش بهترین و کامل‌ترین انشا را به‌دست دبیرش سپرده است.

در طول زنگ بعد که زنگ ورزش بوده است، هم کلاسی‌هایش درباره این موضوع جنجالی و تازه، با هم حرف‌های پراکنده‌ای زده بودند. امید آنجا متوجه شده بود که دوستانش بسیار محافظه‌کارانه با این موضوع برخورد کرده‌اند و تقریباً هیچ نقدی انجام ندادند. در شرایطی که به قول امید، متأسفانه یکی از کارهای معمول ما در هر جمعی، نقد کردن نفر غایب است، حالا که قرار بود همین نقدها نوشته شود و در برابر همه خوانده شود، کسی دم به تله نداده بود.

امید نمی‌دانست آیا خوانده شدن انشای او به صلاح است یا نه؟ و کمی دچار تردید شده بود که آیا این موضوع را با دبیر خود در میان بگذارد یا خیر!

در طول یک هفته‌ای که تا جلسه بعد فرصت داشت، بسیار فکر کرد و به این نتیجه رسید که بالاخره یک نفر باید شهامت این کار را داشته باشد. بنابراین بی‌هیچ حرفی، مثل دیگران، منتظر خواندن نوشته‌ها در زنگ انشا شد.

معلم آمده و شروع به خواندن انشای بچه‌ها کرده بود، مضمون تمام متن‌ها یکی بود: فلانی از نظر من پسر خوبی است و من هیچ نقدی به او ندارم!

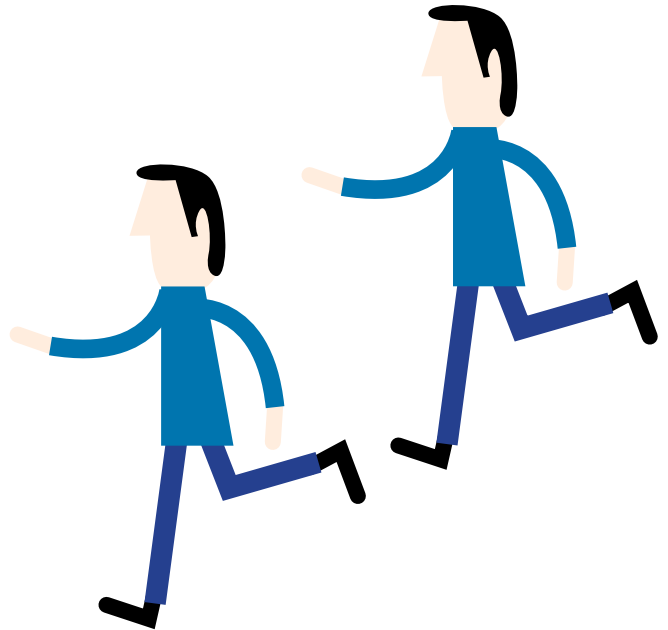
دست آخر متن امید را خوانده بود. پسرها با شنیدن تک‌تک آن جمله‌ها از عصبانیت سیاه و کبود شده بودند. همه می‌دانستند که هیچ کس مثل امید انشا را جدی نمی‌گیرد.

هفته قبل هم حجم کاغذهایی را که امید به معلم داده بود دیده بودند. پسرهای نیمکتی که نزدیک معلم بودند هم با سرک کشیدن به دست معلم، حدس دیگران را تأیید کرده بودند.

بعد از آن جلسه، رفتار همه با امید تغییر کرد. در یک تصمیم دسته‌جمعی، هیچ کس با امید برخورد نکرد. حتی یک کلمه در مورد نوشته‌اش با او حرف نزدند، کم‌کم طوری رفتار کردند که انگار امید بخشی از وسایل بی‌جان کلاس است، چیزی مثل نیمکت یا تخته کلاس.

امید تازه فهمیده بود که قانون زندگی در اجتماع خیلی با ادعاهای ما تفاوت دارد. او هم مقابله به مثل کرده و بنا به گفته خودش، بعد از آن در مدرسه طوری رفتار کرده بود که انگار در تمام ساختمان مدرسه





گفتم: «بله! انگار با تمام جهان در صلح هستی!»
جواب داد: «همین طور است! من با تمام جهان در صلحم، ولی نگاه واقع بینانه‌ام تغییر نکرده است! دنیا همان دنیاست و آدم‌ها همان آدم‌ها!»

گفتم: «ای بابا! پس چطور شده که... نکند تو هم راه دورویی و محافظه کاری را در پیش گرفته‌ای...!»

جدی شد و پرسید: «جمع ما این طور به نظر می‌رسید؟»
گفتم: «نه اتفاقاً! چیزی که باعث شد راهم را ادامه ندهم و به جمع شما خیره شوم، همدلی عجیبی بود که در رفتارشان نسبت به همدیگر دیدم. این جمع را چطور پیدا کردی؟»

گفت: «باز هم با یک اتفاق!»
در همین حال برگشت و با اشاره‌ای از دوستانش معذرت خواست و گفت که کمی پیش من خواهد ماند. آن‌ها هم سرودستی تکان دادند که یعنی اشکالی ندارد.

امید گفت: «اگر می‌خواهید با هم راه را به سمت مقصد شما ادامه دهیم تا من در راه برایتان تعریف کنم.»

به راه افتادیم. امید گفت: سال بعد از آن زمانی که شما دبیر انشای ما بودید، یک روز از خرید راه دوری به خانه برمی‌گشتم. برای اینکه زودتر به خانه برسم و طبق معمول برای اینکه چشمم به آشنا و بچه محل‌ها نیفتد، از راه میان‌بر در حال رفتن به سمت خانه بودم. این راه خیلی جدید بود و من برای تنوع و ماجراجویی آن را انتخاب کرده بودم. خودتان خوب می‌دانید، منطقه زندگی ما، مناسبات خاص خودش را دارد. هر محله سرکرده‌های خودش را دارد و آدم نمی‌تواند به راحتی به هر جا که اراده کند قدم بگذارد. کیسه‌های خرید من هم جلب توجه می‌کردند.

به هر حال، ریسکی که کرده بودم به ضررم تمام شد و راه مرا بریدند. کسی جلوی من ایستاد و بهانه‌ای برای جر و بحث با من پیدا کرد. هر چه خواستم او را دور بزنم و راهم را ادامه بدهم، اوضاع بدتر شد. انگار این همان چیزی بود که او می‌خواست. یعنی به بهانه اینکه جواب ندادن من به قصد توهین به اوست، شروع به ایجاد سرو صدا کرد و عده‌ای از همراهان و هم‌کیشان دور ما جمع شدند. حالا مشکلمان این بود که من برخوردی نمی‌کردم تا آن‌ها بتوانند دست رویم بلند کنند و... به هر حال محله‌ای بود و رهگذرانی داشت! در همین اوضاع و احوال، یکی از پسرهای محله خودمان مرا از دور دید. کمی این پا و آن پا کرد، ولی نزدیک شد. کنار من ایستاد. سینه سپر

آن روز امید حرف‌های من را نپذیرفت، من هم به ظاهر حرف‌های او را نپذیرفتم، اما در باطن خودم به او حق می‌دادم. همین که من به ظاهر حرف او را پذیرفتم ولی به زبان نیاوردم، به نوعی تأیید حرف‌های او بود در این مورد که گاهی ما آدم‌های صادقی نیستیم. برای خوشایند هم به راحتی به همدیگر دروغ می‌گوییم، ولی پشت سر دوستانمان سخن چینی می‌کنیم. همه ما هم از این جریان نسبت به همدیگر باخبر هستیم، ولی خودمان هم ترجیح می‌دهیم به ما دروغ‌های زیبا بگویند تا اینکه ما را برای اصلاح خودمان نقد کنند. به هر حال کلاس من به‌عنوان زنگ انشا و خود من به‌عنوان معلم جدید انشا، از طرف بچه‌ها به خوبی پذیرفته شدیم و در طول سال به روال عادی روزگار گذرانیدیم. امید هم همچنان فاصله خود را با دیگران حفظ می‌کرد.

سه سال بعد از این جریان، یک روز موقع خروج از مدرسه، به‌طور اتفاقی جمع پسرهای جوانی توجهم را جلب کرد که بسیار با هم صمیمی رفتار می‌کردند. نوع تعامل ایشان با همدیگر چیزی بیشتر از دوستی ساده بود. انگار همه‌شان با همدیگر برادرهایی همخون بودند. نمی‌دانم چند دقیقه مشاهده رفتار ایشان چگونه این حس را به من منتقل کرد، ولی قطعاً یکی از دلایل اصلی آن، حضور پررنگ امید در آن جمع بود. ظاهراً مدت زیادی به آن جمع نگاه کرده بودم، چون کم‌کم پسرها یا همان مردهای جوان، متوجه نگاه خیره من به خودشان شده بودند. امید لبخندی زد و بلافاصله از جمع جدا شد و به سوی من دوید.

بسیار صمیمی خوش و بش کردیم. بعد از صحبت‌های معمول و اولیه، پرسیدم: به جمع دوستانت برگشته‌ای!

گفت: «از دور که دیدمتان، می‌دانستم حتماً حرف‌های گذشته‌ام را هنوز یادتان هست و از وضعیت الانم تعجب کرده‌اید. می‌دانستم که حتماً این سؤال را از من خواهید پرسید.»

کرد و از همان سر کرده که دعوا را شروع کرده بود، پرسید: چی شده؟! پسر شرور هم جملاتی به هم بافت که این بچه به ما چنین کرده و چنان!

وسط حرف‌های او بچه محل ما سیلی محکمی در گوش من خواباند! بلافاصله مرا توی خیابان هل داد و شروع کرد به ناسزا گفتن! خودش هم پشت سرم به راه افتاد و هی مرا هل می‌داد که راهم را ادامه بدهم! لحظه‌ای برگشت و رو به سر کرده‌ی شرور گفت: «شما بیخشید! من خودم آدمش می‌کنم! شکر خورده با شما چنین رفتاری کرده... فعلاً من بروم به حساب او برسم، بعد برای عرض معذرت می‌آیم پیشتان... خیلی آقایی... خیلی مخلصیم...»

خلاصه آن سر کرده و نوچه‌هایش افتادند توی مرام‌بازی و رودرباستی و هاج و واج به من و بچه محلمان، که هر چند قدم مشت و لگدی نثارم می‌کرد، نگاه می‌کردند.

به محل خودمان که رسیدیم و خیالمان راحت شد که کسی دنبالمان نیست، من به روال همیشگی خودم ایستادم و فقط او را نگاه کردم. هیچ نمی‌گفتم و نگاهش می‌کردم. او هر چه صبر کرد که من شروع به صحبت کنم، من حرفی نزد.

بالاخره گفت: ببین! ما که حریف آن‌ها نبودیم! نه من و نه تو. کل محل هم اگر جمع می‌شدیم نمی‌توانستیم از پس آن‌ها بر بیاییم. خودت هم می‌دانی که آن‌ها عکس می‌گیرند و جنازه تحویل می‌دهند. آخر چرا پایت به آن محل باز شد اصلاً؟ آن هم با این خریدهای آن چنانی. من با آن سیلی، اول جان تو را و بعد جان خودم را خریدم. به خدا چاره‌ای جز این کار نداشتم.

من همچنان هیچ نمی‌گفتم و نگاهش می‌کردم. دست دراز کرد دست بدهد، من تکان نخوردم. صورت‌م را بوسید، حالیت طلبید و رفت. حرف امید به اینجا که رسید گفتم: «عجب ماجرای! پس این‌طور شد که دوستان جدیدی پیدا کردی!»

گفت: «نه در واقع! روزهای بعد حال من بدتر شد. می‌دانستم که وقتی بچه‌های محل از ماجرای جدیدی که بر سرم آمده بود باخبر شوند، به خاطر رابطه غیردوستانه‌ای که با ایشان داشتم، دیگر دست از مسخره کردنم بر نخواهند داشت. آن قدر مستأصل بودم که دلم می‌خواست از آن محل بروم تا هیچ‌کس را نبینم.

ولی روزها گذشت و من هیچ باز خورد و عکس‌عملی از پسرهای محل ندیدم. همه چیز آن قدر عادی بود که انگار نه انگار ما دو نفر چنین داستانی را از سر گذرانده‌ایم. بالاخره نتوانستم مقاومت کنم. به

سراغ آن پسر رفتم. بدون اشاره به ماجرا سر صحبت را باز کردم و بعد از مدت‌ها با یک نفر از هر دری سخن گفتم. بعد از کلی حرف زدن، او خودش ماجرای آن روز را یادآوری کرد و به من گفت که درباره آن روز با هیچ‌کس حرف نزدم، چون او هم آن را برای کسی تعریف نکرده است. و از من خواست هر دو ماجرا را از بیخ و بن فراموش کنیم! این آغاز دوستی ما بود. بعدها که او را بیشتر شناختم، فهمیدم حفظ آبروی مردم برایش بسیار اهمیت دارد. او هم مثل من فاصله خود را با دیگران حفظ می‌کرد، ولی در عین حال به روابط منطقی خود با اجتماع ادامه داده بود. او معتقد بود که در هر رابطه‌ای همه باید برنده باشند. بنابراین هم از آدم‌های سلطه‌گر و هم از آدم‌های سلطه‌پذیر دوری می‌کرد. این‌طور شد که مرا به جمع دوستان خودش معرفی کرد؛ یعنی همان پسرهایی که شما دیدید».

بعد از شنیدن صحبت‌های امید، لازم بود حرف‌های او را برای خودم حلاجی کنم. اینکه چه راهی درست بود و چه راهی غلط، برایم سؤال بود، ولی نمی‌توانستم دغدغه‌های خودم را با مرد جوانی که هنوز خیلی از مشتهای روزگار به سرو صورتش اصابت نکرده بود، در میان بگذارم.

از امید به خاطر اعتمادش تشکر کردم و گفتم: «می‌دانم که به سختی چنین مکنوناتی را با دیگران در میان می‌گذاری. مطالبی که گفتم بسیار برایم ارزشمند است و باعث می‌شود بیشتر روی برخی مسائل فکر کنم».

امید هم از من خیلی تشکر کرد در حالی که من مسافت زیادی از مقصدم دور شده بودم، با صمیمیت از هم جدا شدیم.

